هو

علم الشوق مقلتی سهر اللیل فعادت من غیر نوم تراک
یحشر العاشقون تحت لوائی وجمیع الملاح تحت لواک

بسم الله خیر الأسماء
الرحمن الرحیم خیر الکلام

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا
کتاب لب لباب معنوی
انتخاب مثنوی
حسین بن علی البیهقی
الواعظ المدعو بالکاشفی

یا هو

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

باز بین شد
۱۳۵۳

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

میکرو فیلم تهیه شد

باز بین شد
۱۳۵۳

کتابخانه ... س

اسم کتاب لب لباب معنوی در انتخاب مثنوی فارسی
مصنف سراینده محمد بلخی رومی منتخب ملا حسین کاشفی
مؤلف
خطی نسخ ۱۹ سطری
سال چاپ یا تحریر جمادی الاولی ۱۰۹۱ ق عدد اوراق ۲۲۸ برگ
جزء کتب ادبیات شمارهٔ ۸۸۵
شمارهٔ عمومی ۹۳۳۸ شمارهٔ قبض
واقف حاج شمس الدین پرویزی تاریخ وقف مهر ۱۳۴۳
طول ۲۵ عرض ۱۵ گنجه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

رب یسر ولا تعسر سهّل علینا یا رب تمم لنا بالخیر

کتابخانه آستان قدس
ویژه خطی

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که لب لباب معنوی ادراکهم آن حضرتین است بشرف انتخاب معنوی عالمین عیب و عین مشرف کردانید کر قوله لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی البرّ والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات افضل الکاینات و اکمل الموجودات که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت للذات اشارت بدوست و مستجلی الصفات عبارت از وجود میشود که سابقان بونمان غیبی وایمای لا ریبی تحریر رساله در انتخاب معنوی مثنوی لحضرت المولوی صفوت الاولیاء والعارفین اسوة الاصفیاء والکاملین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیه مفیض کشوف رموز کنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان المحققین السالکین لسان الزمان ابو الوقت عمدة الملة والدین جلال الحق والیقین محمد بن محمد الحسین البلخی ثم الرومی قدس سره مبلغا للوصال ... زاده ... شرف القرب فتوحه اتفاق افتاده بود و نکته چند انتخاب دقایق ام الکتاب منافقت و زمانا از مکمن غیب منصه عیان بر سبب امداد بنان جلوه نمایان و بواسطه آنکه جمال عرایس نفایس آن دقایق جلیلة المقدار حلیه الانوار و کمال فواید عواید آن دقایق خفیة الاسرار بر هیئات الاثار حجب بر نظر عالی خواص در عین آمد و نقاب خفا از وجوه معارف کلمات سامیة التمامات صافیة الصفات جز بمشاهده تامه عرفانی کامل الایقان و ملاحظه شامله فضلاء راسخ الایقان مرتفع نمی کشت ثانیا جمعی از رفقای طریق و اخلای علی التحقیق اتالهم الله مناولة التصدیق و ملهم بامداد الاعانة و امداد التوفیق ازین فقیر حقیر کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی الواعظ المدعو بالکاشفی اصلح الله

٢

بالکاشفی اصلح الله حاله و نوّره باصلاح الحال بالله التماس انتخاب دیکر از آن نسخه که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت و سالکان مناهج حقیقت فواید آن اعم و اشمل و عواید آن اتم و اکمل باشد بعد الاستخاره والاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام رفت و بیتی چند از آن بر نسقی خاص و طرزی بدیع رقم تسطیر یافت شعر نام این لب لباب معنوی انتخاب انتخاب مثنوی و چون سالک را از استقامت بر مناهج شریعت و اتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت و تحقق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت انتظام این معنی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیوم مطلع انوار حقیقت و بازای اجرای زلال هر عینی نهری چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مطهر تفاصیل جمل آن باشد مقرر کرده و در هر محلی که سخن مستدعی بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجمله بطریقة خیر الکلام در آن باب شروعی خواهد یافت والتماس اصلاح مفوّت از کرم عمیم اهل کمال مأمولست و عذر ذلات عند کرام الناس مقبول بزرکان خرده بر خردان نکیرند برحمت عذر ایشان در پذیرند ومن الله الهدایة والارشاد ومنه المبداء والیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم نکته چند از آنچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت از مناجات و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن زبان زده اقلام و آشنا شده افهام کشته انسب مینماید و اولی ولله الحمد فی الآخرة والاولی مناجات اول در اضافت کار

موهبت الهی که سرگشتگان ساحل عدم را قبل از سابقهٔ خدمت و رابطهٔ دعوهٔ استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت استفاضه داد و هو مفیض الجواد

مثنوی

ای کریم بخشنده ملک جهان … من چگویم چون تو می دانی نهان
ای که جان ذره را رهبر کنی … وی که قلب ذره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان … میفزایی در زمین از اختران
آب را و خاک را برهم زدی … زاب و گل نقش تن آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را … عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود … لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب … داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا … انت کالماء و نحن کالرحی
نوبهاری ما چو باغ سبز خوش … هست از لطف تو ما را آب خوش
تو چو جانی ما مثال دست و پا … قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان … این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم … که نتیجهٔ شادیٔ فرخنده‌ایم
روز نور و مکسب و تابش تویی … شب قرار و سلوت و خوابش تویی
ای خدای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرتت پر رحمت است و پر کرم … عاشق او هم وجود و هم عدم
کو و اجان عاشق آن کیمیاست … مس و نقره بندهٔ آن کیمیاست
خلق با صد دیده اعمی زین کرم … دیدهٔ دِه کین کرم را بنگرم

عبارات.

۳

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس … تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست … هر که نگذشت از سبب از اصحاب نیست
یا الهی سُکِّرَتْ اَبْصارُنا … فاعفُ عنا اُثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربح علیّ … لطف فرمودی تو ای قیوم حی
معنی آن حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق لیربحوا علی لا لان اربح علیهم یعنی آفریدیم خلقان را برای آنکه بر من سود کنند نه برای آنکه من بر ایشان سود کنم چه من بکمال ذاتی مستغنی‌ام از عالم و عالمیان که ان الله لغنی عن العالمین
لا لان اربح علیهم جود تست … که شود زو جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان … محو گردد پیش ایثارت نهان
از غفوری تو غفران چشم سیر … روبهان بر شیر از عفو تو چیر
بیحدی تو در کمال و در جمال … در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم … بر کژی و بیحدی مشتی لئیم
هر مانَد بهر آن لطف نخست … گر تو کردی کرمها ان را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش … بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم … که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا … دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو … کفر ما شد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد … هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم … از کرم دریا نگردد بیش و کم

آب دریا جمله در فرمان تست   آب و آتش ای خداوندان تست
گر تو خواهی آب آتش وش شود   ور نخواهی آب کی آتش شود
آب و آتش فعل یابند می بجوش   مستی تو کی گذارد عقل و هوش
جرعهٔ از فیض ما را داده   مست کرده سر بصحرا داده
گرچه بشکستند جامت قوم مست   آنکه مست از تو بود قدریش هست
ای شهنشه مست تخصیص تواند   عفو کن از مست خود ای عفومند

تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب این مقام است و تنصیص ده
نص لاتقنطوا موید این کلام

لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده حدم مزن   شرع مستانرا نه بیند حد زدن
چون شوم هشیار انگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
هرکه از جام تو خورد ای ذوالمنن   تا ابد رست از هش و از حد زدن

دربیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آنرا بهانهٔ عنایت ساختن و اگرنه خود میل دعا دادی گرا داعیهٔ این جرات بودی و اگرنه ارادهٔ اجابت داشتی هرگز بدعا نفرمودی دمراد عونی استجب لکم موید این حال است و فرمان فادعوا الله موکد این مقال و هو الکبیر المتعال

ای خدا زاری ز ما رحمت ز تو   رحمت بازاری ما کرده دو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست   ورنه در گلخن گلستان از چه رست

هم دعا

هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم   این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان خودپرست   عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن   من چه آگه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن   که فراموشی کند بر وی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم   مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون کرده   آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن   تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا   هم تو باش آخر اجابت را دعا
این طلب در ما هم از ایجاد تست   رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب تو این طلب نو داده   گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا تو امر کرده ز ابتدا   ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعاتمان امر کردی ای عجب   این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را   وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعام از ما وا مگیر   نقل و باده جام از ما وا مگیر

ویژه خطی

دربگری کیست جست وجو کند | نقش با نقاش چون نیرو کند
منکر اندر فعل ما وقت نظر | اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات دوم در استدعای مدد هنگام حیرت در ان ذات که کنه موانا معرفتش نه بمرتبه ایست که مشهود و مفهوم و مدرک و معلوم گردد ولا یحیطون به علماً جل عن الفکران یحیطون به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر لیس کمثله شیئ و هو السمیع البصیر

یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و وهمها | رحم فرما بر قصور فهمها
قطرهٔ علم است اندر جان من | وارهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک را دیگر بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه حلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی
دیدهٔ بخت ای ما بینا شوم | دانشم آموز تا دانا شوم
کی شناسم من ترا الا به تو | کی شناسد وصف هو الغیر هو
ای صفاتت آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

قطره دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان بدریاهای خویش

از تو ای

از تو ای بی نقش با چندین صور | هم مشبه هم موحد خیره سر

بی نقشی اشارت است بمرتبهٔ احدیت که اعتبار حضرت وحدت است بشرط عدم اعتبارات و متعلق اعتبار اول نسبت ازلیت است و بطون ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند و شهود این دو صفت معاً مؤدی باشد بحیرت و دهشت چنانکه میفرماید:

شعر
از پی ادراک تو هر جا که هست | حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

نعت اول در خلافت محمدی صلی الله علیه و آله که مظهر اسم اعظم است و قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق اند برآنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و آله خلیفهٔ مطلق است و آدم و هارون و داود و علی نبینا و علیهم السلام اگرچه خلفا بودند اما خلعت خلافهٔ کامله جز ببالای والای او راست نیامد و اینجا لطیفهٔ و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکتهٔ من رآنی فقد رای الحق روی نماید و بجهت این حال خاتم ختمیت بنام نامی او منقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و دین انور و شرع اظهرش از نسخ و تغییر مبرا و معرا ماند که و انا له لحافظون و الاهذه المعانی اشارهٔ المولوی المعنوی المثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار | نایبی باید از ان مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب | بوی گل را از که جوییم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ | چاره نبود بر مقامش جز چراغ

ز اسقاط اضافات و کثرت اعتبارات ...

و مستلزم اعتبار تا ذات بنسبت احدیت و ظهور ذات و ذات را بدین اعتبار واحد خوانند

منقش

چون خدا اندر بیان ناید عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت پرستش خواند و ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ حالی و فردا پیش او / او نمی بیند ز گنجی یک طسو
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت (حقیقت) قهر من شد قهر تو
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم / واشناسی هست این رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

بهر این خاتم شدست آنکه بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

نعت دوم در بیان معراج و ترقی بمقام مشاهده و وصول بمرتبهٔ او ادنی که تعین اولست و باطن مقام قاب قوسین است یعنی قوسین وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت مثنوی

آنکه یارا در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بُد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رسانی بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر شاکستی
کردهٔ تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو تاویل سنی
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بدانند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نی دور قمر
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو هم از افلاک بیرون کن گذار / وانگهان نظاره کن آن کار و بار
ماه عرصهٔ آسمانرا در شبی / می برد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را

صد جهت آن عجب در یتیم | که بیک ایمای او شد مه دو نیم
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش | از مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم | گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفت او را بیا ای پرده سوز | من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من | گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص | بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازی است | چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد | گرد دادو در یتیم بار شد
نور او بر درها غالب شود | ور کالشمس ذرها طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامیش خدا شاهد نهاد
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد ابت زاد و چشم روشنست
گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد نهد
گفت شاهد زان بجای دیده است | که بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود زان بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فکند | بشنی اختر امتداد بری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را | سیر روح مؤمن و کفار را

نام حق

نام حق عدلست و شاهد نام اوست | شاهد عدلست ازین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش | بود مایهٔ جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها بگزیده شد | تا که در شب آفتابش دیده شد

نکتهٔ سیوم در بیان مرتبهٔ شفاعت که عبارت از افاضهٔ انوار ملکوتیه است و استحقاق آن مر این امت مرحومه را بواسطهٔ صفای استعدادات و وجود مناسبات تواند بود مثنوی

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان | تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد
وز جحیم هجرشان دوری دهم | پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبی خواست چیزی از خدا | من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیلت شفاعتست مر آن وقتی باشد که بنده بابتهاج منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور اقدام و قیام نماید که توجه بدست و آب آنحضرت یعنی سلوک که جادهٔ اقوال و شارع افعال اوست موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه پیغمبر ما در حکایت مثنوی

از انس فرزند مالک آمده است | که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستارخوان را زرد فام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه — اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند — آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند — انتظار دود و گند آن بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و اسفید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابه عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت از آنکه مصطفی دست و دهان — پس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد — جان عاشق را چه سان خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان باش ای دل در نبرد
او شفیع است این جهان و آن جهان — این جهان تا دین و آنجا تا جنان
این جهان گوید که تو ره شان نما — وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در بطون — اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشتند از دم او هر دو باب — در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و مرتبهٔ خلفای بزرگوارش علیه و علیهما السلام بدانکه طریقهٔ قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای چند بند که بترتیب و تربیت ایشان قیام مینماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل او عقل اول است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوعی انسانیست مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پردهٔ غیب بود هر آینه تکی از

کلی

کمل بدین ترتیب اشتغال خواهد نمود به نیابت او می شاید که آن نایب متقدم باشد چون انبیاء سابقین یا متاخر بود چون اولیاء لاحقین که آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرت و بحیثیت فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت کاملیل بعترتی استغنت عن الرسل الوری و اصحابه والتابعین الائمه و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین تتمه مذکور خواهد شد انشاء الله تعالی

مثنوی

گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نه پیوندد بکل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو ازین کل گر برد یکسو رود — این نه آن کل است کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال — چیز ناقص گفته شد بهر مثال
چون بآزادی نبوت هادی است — مومنان را از انبیا آزادی است
زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود وان علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند — بند رقیت ز پایت بر کند
ای گروه مردمان شادی کنید (مؤمنان صح) — همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویند مردم شکر آب — بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه‌ای — شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او   بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست   خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر   عین خورشید است نه چیزی دگر
هر چه دارد از ثریا تا ثری   می سپارد این یکی با دیگری
بس بسر دوری ولی قایم است   تا قیامت آزمایش دایم است

در صفت مثنوی که صحایف اسرار آلهی و دفاتر معارف نامتناهی است
وا دوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین
دا دوست نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان
و رفیق تحقیق صادقان اذاقنا الله رحیق الحقایق ببرکت اسراره و
انار قلوب المستعیدین بشعلات لمعات انواره مثنوی

هر دکانی راست سودایی دگر   مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست   غیر واحد هر چه بینی آن بتست
آب حیوان خوان نخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
قابل این نکتها شو گوشدار   تا که از زر سازمت من گوشوار
ما چو خود را در سخن آغشته ایم   کز حکایت ما حکایت گشته ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار   وصف حال است و حضور یار غار
این چه میگویم بقدر فهم تست   مردم اندر حسرت فهم درست

برملولان

بر ملولان این مکرر کردنست   نزد من عمر مکرر بردنست
شاخهای تازه مرجان ببین   میوه های رسته ز آب جان ببین
این سخن بشنو ز بستان کجا   بی تکلف خوش نمی آید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم اندر انجمن ... [illegible]   نکتها بگریزد از بنم چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول   از رسالت بازمانند رسول
این رسولان ضمیر راز گو   مستمع خواهند و اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان   چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری   از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو   تا نباشی پیششان راکع دوتو
نی گدایانند کز هر خدمتی   از تو دارند ای مزور منتی
لیک بای رغبتهای حشر   صدقه سلطان بیفشان و اگر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید
و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نسپرد چون در گفتن مأمور
من عندالله است جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کن
و خواه مکن و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسب خود را ای رسول آسمان   در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد   اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان   که کند آهنگ اوج آسمان

جسم را از عز و عزت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر بپشیمانی رسد منعش کند / آتشی اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت می نمود / دمبدم انکار قومش می فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ و الم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می ریختند / نوح را دریا فزون می ریخت قند
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز خود کی کم کند
پی رو پیغمبران شو ره سپر / طعنه خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند / گوش با بانگ سگان کی کرده اند
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه را بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه و آسمان

تف

تف برویش باز گردد بی شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیش قاصر فهمان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و حالات سالکانست بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطون آن غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن و آن نقصان راجع بدیشان است نه بمثنوی چنانکه کافران بنسبت کلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین می گفتند و کمال قرآن را از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح والبدر یلوح

مثنوی
خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصه پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / کی دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا مقامات خدا
شرح و حال هر مقام و منزلی / که بپر او برد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
ظاهرست و هر کسی پی می برد / کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت آسان می نماید این بتو / اینچنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش دیدی تو معنی غافلی / باطنش را کن نگه گر کاملی

حرف قرآن را بدانکه ظاهرست ... زیر ظاهر باطن پس قاهرست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین ... دیو آدم را نه بیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است ... که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
زیر آن باطن بود بطنی دگر ... همچنین تا هفت بطن ای نامور
زیر بطن ثانیش بطن سیوم ... که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید ... جز خدای بی نظیر بی ندید
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت ... آن ببین کز وی گریزان گشت موت
این سخن همچون عصای موسی است ... یا بمانند فسون غیبی است
تو مبین موسی عصا را سهل یافت ... تو ببین که بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او ... کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه ... یک قدم یا پیشتر نه بنگر سپاه
دیدها را کور دار و روشن کند ... کوهها را مهره‌ئی او برکند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی ... طعن قرآن را برون شو میکنی
تو ز دوری می نه بینی غیر گرد ... اندکی پیشتر آ ببین در گرد مرد
این نه آن شیرست کز وی جان بری ... یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری
در قیامت میزند قرآن ندا ... گه گروه جهل را کشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید ... تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید ... که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن ... که شما بوده اید افسانه نه من

من کلام حق و قایم بذات ... قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما ... لیک از خورشید نا گشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات ... تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید ... هم بقدر تشنگی نتوان چشید
نهر و کار بزاست بر آب حیات ... آب کیسی تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا ... می خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن ... سوی جو آی و سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آبهاست ... کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیشی را ... تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی تو مشک مثنوی ... رسته از تقلید خشک آگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان ... لیک داند چون سبو بیند گران
پس بدان کاب مبارک ز آسمان ... وحی دلها باشد و صدق بیان
گر شوی عطشان ز بحر معنوی ... فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس ... مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارفان را آب حیاتست و منکر را زهر هلاک و ممات است چون رود نیل که در زمان موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب مینمود اینی ازان شربت حیات بچشید و آن ازان چاشنی مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم مصراع روزی بقدر همت هر کسی مقررست مثنوی معنوی

آب نیل است این حدیث جانفزا   یا رب این در چشم قبطی خون نما
می‌شنیدم که در آمد قبطیی   از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو   گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون   تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند   پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
بهر خود یک طاس را پر آب کن   تا خورم از آبت ای یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر   خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم   که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب‌خواه   که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کج خون آب شد   قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش روان از خشم و تفت
کای برادر این گره را چاره چیست   گفت این آب او خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون موسی‌وار شد
چشم بگشا خشم بنشان شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح کن با مه ببین مهتاب را
تو بدین تزویر چون نوشی از آن   چون حرامش کرد حق بر کافران
پایداری که تو نان می‌خوری   زهر مار و کاهش جان می‌خوری

نان

نان کجا اصلاح آن جانی کند   که دل از فرمان جان ده بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام و حکمت و سر نهان   اندر آید سفته در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها   پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری   رو نهان کرده ز چشمت دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر   کاین سخن را در نیابد گوش خر
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش   تا به گوشت آید از گردون سروش
هوش را بگذار و آنگه هوشدار   گوش را بربند و آنگه گوشدار
این شنیدی مو به مویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود   سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکته‌های بکر آمد در بیان   هر یکی ز ایشان جهان اندر جهان
دیدها بگشاده باز مثنوی   میکند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد   تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوای و شهوتست   ورنه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن   گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان   کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب‌جیان را از این دم دور دار   هم به ستاری خود ای کردگار
دستگیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

راه ده آلوده کان را العجل در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند از آن جرم دراز در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون غرقه گان نور نحن الصافون

در صفت حضرت

قدوة العارفین امام الهدی والیقین و دیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته مفتاح خزاین العرش امین کنوز العرش ابو الفضایل ضیاء الحق حسام الدین معیز بن محمد بن حسن المعروف بن اخی الترک قدس الله روحه که باعث نظم مثنوی معنوی و مستدعی آن بوده

مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین توی که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته می کشی آن سوی که دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم حکم داری هین بکش تا میکشیم
بیشکی مقصود من زین مثنوی ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول جمله آن تست کردستی قبول
در قبول آرند شاهان نیک و بد چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالش کاشتی آبش بده چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز توست قصدم از انشاش آواز توست
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ای صقال الروح سلطان هدی

مثنوی را

مثنوی را مسرح و مشروح ده صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند سوی دام حرف مستحصن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست عین تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی تر آمد خود ز ماه پس ضیا از نور افزون دان بجاه
شمس خود عین است تو عین منی دیدهٔ اما بغایت روشنی
دیدهٔ غیبت چو غیب اوستاد کم مبادا زین جهان این دید و داد
یاد عمرت در جهان همچون خضر دستگیر و جان فزا و مستمر
چون خضر والیاس مانی در جهان تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهر آب دم زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر و حال دیگران شرح حالت مینیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلست که ازو پاهای دل اندر گل است
آن کبوتر را که بام آموخت است تو مخوان میرانش کو بردوخت است
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانرا از گزاف هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوترخانه من چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره ام توی من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را خوش بپرس امروز این بیمار را
ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر ازین منطق لبی بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفاست و تخریق حجاب فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قد تو بگذشت از درک عقول عقل اندر شرح تو بو الفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیأ کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهمند و گمان
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست باغها از خنده مالامال تست

محرم

محرم مردیت را کو رستمی تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین وانگه آن کر و فر مستانه بین
درده ای ساقی یکی رطل گران خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و نهر تحقیق این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست از هفت نهر بوارد آن موارد ارادت روی می نماید فهذه العین منهل اسرار الأبرار وهی کجنات تجری من تحتها الأنهار نهر اول از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق عبادت و سلسبیل لطایف این نهر بتسنیم رشحه تسکین علت متعطشان بوادی طلب میدهد

رشحه اول در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود و تحقیق باجتهاد و چون سالک باعتقاد و تصدیق کند و در اجتهاد تحقیق نماید مؤمن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوعست تحقیقی و تقلیدی و تحقیقی نیز دو نوعست استدلالی و کشفی و هر یک ازین قسمین آخرین اگر بر سر حد علم واقف است آنرا علم الیقین گویند و اگر ازان حد تجاوز کرده یا عینی باشد یا حقی اولرا عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست

فی سورة الفتح

از شهود ذاتی واینجا سخن درانست که ایمان باید که از بادیهٔ تقلید بسر منزل تحقیق نزول نماید واگر بمرتبهٔ کشف نرسد باری از مقام استدلال درنماند تا مستوجب نجات وسبب رفع درجات کردد والا مجرد قول بی عمل کار بر نیاید که یَقُولُونَ بِأَلْسِنَتِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ مثنوی

ذات ایمان نعمت ولوتی است هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول
کرچه آن مطعوم جانست ونظر   جسم راهم زان نصیبی وصور
کرنکشتی دیو جسم آنرا اکول   اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور وکر   عشق را عشق دکر برّد مگر
از نهان خانهٔ یقین چون میچشد   اندک اندک رخت آنجا میکشد
مؤمن آن باشد که اندر جزر ومد   کافر از ایمان او حسرت خورد

بایزید

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین قدس الله سره حسرت میخورد ولی طاقت آن نمی آورد وایمان دیگران راخود در حساب نمیداشت که اورا جسم بیجان میدید مثنوی

بود گبری در زمان بایزید   گفت اورا یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری   تا بیابی صد نجات وسروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن   کان فزون آمد ز کوششهای جان

داد

دارد ایمان کان ز ایمانها برست   بس لطیف وبا فروغ وبا فرست
باز ایمان گرچه ایمان شماست   نه بدان میلیستم ونه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید ازان فاتر شود
زانکه نامش باشد ومعنیش نی   چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد   عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن گبر جهة ایمان مقلدان که طالبانرا از ایمان آوردن منع میکند

مثنوی یک مؤذن داشت بس آواز بد   درمیان کافرستان بانگ زد
جمله گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ وعداوتها دراز
او ستیزه کرد وخوش بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه   خود بیامد کافری با جامه
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست   که صدا وبانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود از آن آواز زشت   گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف وبس سنی   آرزو می آمد اورا مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش   پندها دادند چندین کافرش
هیچ چاره می ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت   که چنین نشنیده ام اندر کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام وشعار مؤمنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش وعذاب   دوش خوش خفتم درین بیخوف خواب

راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچو نکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت بر دل و جانم رسید
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان   کفرهای باقیان شد در گمان
آفتاب نیر است ایمان شیخ   کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطرهٔ ز ایمانش در بحر آورد   بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود   تا فنا شد گوهر گبر و یهود
هست ایمان ازلی پروردگی   نیست ایمان از پی پژمردگی

رشحهٔ ثانی در بیان شهادت و آن سه نوع است اول شهادة عوام مردمان و آن تقلید محض باشد دوم شهادة علما و آن باستدلالات و براهین متعلق بود سیم شهادت عرفا و آن استنطاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا اذا استنطقوا بعد افناء بتوحید و درین مرتبه سر شَهِدَ اللّٰهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ روی نماید وَكَفَىٰ بِاللّٰهِ شَهِيدًا و گفته اند که حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر آنست گواهی دادن بود بافعال و اقوال بر سر عقیدهٔ خود و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعلی کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیهٔ اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکویی سیرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد مثنوی

مادرین

ما درین دهلیز قاضی قضا   بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم او را ز امتحان   قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم   نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه   حبس باشی در شهادت از بگاه
از لجاج خویشتن بنشستهٔ   اندرین تنگی لب و کف بستهٔ
تا نه بدهی این گواهی ای شهید   تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز   کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در سالی و خواهی یک زمان   این امانت واگذار و وارهان
این نماز و روزه و حج و جهاد   هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد   هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر   زین دو بر باطن تو استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان   خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست   اصل باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک   زر بماند نیکنام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام   هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محک ام جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گواه   لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهانرا بدان   تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید بداست   ور گواه فعل کج پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بی زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضو ما ای پسر   باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست   که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ماهی دمی خود اشهد است   که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحه سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن مر عامهٔ مؤمنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت آن مر خواص طریقت راست و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیة و آن خاصهٔ اخص الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیامت بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ بعبادة باز نماند و طریقهٔ خدمت سپرد بی غرض تا وقتی که مزد برسد

مثنوی ما خلقت الجن و الانس بخوان   جز عبادت نیست مقصود جهان
نعمت حق است خدمت کردنش   شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مرهط را مانع شود   از عمل آن نعمتت ضایع شود
دارویی مردی بخور اندر عمل   تا شوی خورشید گرم اندر حمل

جهد

جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور   زانکه هستند از فوائد چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود   جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دستمزد   آنگهی بی خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عام منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت به بندگی و فرمان برداری موقوفست

مثنوی پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقان را فی صلوة دایمون
نه به پنج آرام گیرد از خمار   راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان   سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند   خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت در ان رعایت طریقهٔ انیقهٔ ادب است مثنوی

شمع ما در پیش آن دریای نور   چه نماید در نگرای پر غرور
رد مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی　　تو لوای جرم ازان افراشتی

جوی باد ریا اگر پهلو زند　　خویش را از بیخ هستی بر کند

با دم شیری تو بازی می کنی　　با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد و اشارات بحقیقت هر یک و امید واران مشارع طلب از صبابهٔ معانی این نهر بهشش رشحه مقضی المرام می شوند رشحهٔ اول در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است مر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورة از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفان و نه باطنش را میلان آن بدان او را طاهر الجمعیه خوانند و ازین بالاتر مرتبهٔ طاهر السّر باشد و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق سبحانه غافل نباشد و اینجا سخن در انست که سالک باید که بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارتست از دید طهارت برسد والله یحب المتطهرین

مثنوی

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود　　وان نجاسهٔ باطن افزون میشود

جز باب چشم نتوان شستن آن　　چون نجاسات بواطن شد عیان

چون نجس خواندست کافر را خدا　　وان نجاست نیست بر ظاهر ا

ظاهر کافر ملوث نیست زین　　وان نجاست هست از اخلاق دین

این نجاست بویش آید هفت گام　　وان نجاست بویش از ری تا بشام

مدتی خس را بشو ز آب عیان　　اینچنین دان جامه شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده بر کند　　جان پاکان خویش را بر تو زند

مظهر غفران و پند انبیا　　رحمت اهل خصوص اند اولیا

از خدا گیرند رحمت دم بدم　　تا فرو شویند ما را از ملم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ادناس خلایق است و مطهر آن آب بار رحمت حضرت وهابست چنانچه آن آب همه پلیدیها را پاک میکند و خدای تعالی باز آب را از پلیدی پاک میسازد و هو زکی القدوس کما قال قدس سره مثنوی

آب بهر این بباریدا ز سماک　　تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون این کار کرد و شد نجس　　تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب　　تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد و دامن کشان　　هی کجا بودی بدریای خوشان

هین بیایید ای پلیدان سوی من　　که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را　　چون ملک پالیدهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم　　سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر　　خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین　　عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما   کی بدی این بارنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود   همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا   آنچه داری دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید   ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش   هم تو خورشید ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش   تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست   که غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارت است از توجه بحق و او مراتب است بحسب مصلی نماز عوام قالبی باشد بی جان چه جان نماز حضور دل است که لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالات است و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراض بکلی از ما سوی الله است و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الا مناجات با حق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت   غم فراق ترا با تو راز بگذارم
و گرنه این چه نمازی بود که من بی تو   نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

و یقین باید دانست که بی مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیاز است   هشیاری و مستیش همه عین نماز است

اینجا سخن در آن میرود که سالک باید بمعانی مودعه در نماز که هر فعلی از افعال الصلوة اشارت بیکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اغراض قبول معلم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقیست میسر نباشد کما قال روح الله روحه

این نماز آمد سلوک معنوی   پی د لیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة   چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا   در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه   چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر   چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور   هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است   کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم   کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشته کشته تن ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز   بر مثال راست خیز رستخیز

گر گواه قول کژ گوید بد است   ور گواه فعل کج گوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کز فعل خود کان بی زبان   باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضو ای پسر   باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست   که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ماهی بخود اشهد است   که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحه سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول عبادت و آن
مر عامهٔ مؤمنان راست و معنی آن تذلل است و فرمان برداری
مر حضرت باری را جل ذکره دوم عبودیت آن مر خواص طریقه راست
و حقیقت آن تصحیح نیت است و اثبات نسبت با حق و صدق
ورزیدن در قصد بحضرت سیوم عبودیة و آن خاصهٔ اخص
الخواص است و معنی آن مشاهدهٔ قیامست بحق در طریق بندگی
و اینجا سخن در آنست که سالک باید که بشدت اجتهاد از التذاذ
بعبادة باز نماند و طریقهٔ خدمت سپرد بی غرض تا وقتی که مزد برسد

مثنوی
ما خلقت الجن و الانس بخوان   جز عبادت نیست مقصود جهان
نعمت حق است خدمت کردنش   شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مر طلب را مانع شود   از عمل آن نعمتت ضایع شود
دار و بی مردی بخور اندر عمل   تا شوی خورشید گرم اندر حمل

بجهد

١٧

جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور   زانکه هستند از فوائد چشم کور
چون شود واقف بمکتب میرود   جانش از رفتن شگفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ   چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست مزد   آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی   لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عام منتظر اوقات معینه اند از جهت عبادت و عاشقان را همه
اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت بر بندگی و فرمان برداری موقوفست

مثنوی
پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقان را فی صلوة دایمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار   راست گویم نه بپانصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان   سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خیال ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند   خشک لب باشند و هم در آتشند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود تکثیر آن و شرمساری
از آن با وقوع تصحیح نیت در آن رعایت طریقهٔ انیفهٔ ادب است مثنوی
شمع ما در پیش آن دریای نور   چه نماید در نگر ای پر غرور
رد مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی   تو لوای جرم ازان افراشتی
جوی باد ریا اگر پهلو زند   خویشرا از بیخ هستی بر کند
بادم شیری تو بازی می کنی   با ملایک ترک تازی میکنی

نهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکوة و حج و جهاد واشارات بحقیقت هریك وامید واران مشارع طلب از صبابهٔ معانی این نهر به شش رشحه مقتضی المرام می شوند **رشحهٔ اول** در بیان طهارت وآن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و باصطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است مر بنده را از مخالفت خواه بحسب صورة از تعلق بمعاصی و مباشرت آن و صاحب این مقام را طاهر الظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وساوس و هواجس و میل بمناهی و صاحب این مرتبه را طاهر الباطن خوانند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد نه ظاهرش را اشتغال بمخالفان و نه باطنش را میلان بدان او را طاهر الجمعیه خوانند و ازین بالاتر مرتبه طاهر السر باشد و آن بنده ایست که طرفة العینی از حق سبحانه غافل نباشد و اینجا سخن درانست که سالك باید که بطهارت ظاهر قانع نگردد و از طهارت باطن که اصل است غافل نشود تا بمرتبه رسد که بحقیقت طهارت که آن طهارتست از دید طهارت برسد والله یحب المتطهرین

مثنوی

این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود   وان نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز باب چشم نتوان شستن آن   چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا   وان نجاست نیست بر تن ظاهرا

ظاهر کافر ملوث نیست زین   وان نجاست هست از اخلاق دین
این نجاست بویش آید هفت گام   وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی خس را بشو زآب عیان   اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند   جان پاکان خویشرا بر تو زند
مظهر غفران او بید انبیا   رحمت اهل خصوصند اولیا
از خدا گیرند رحمت دمبدم   تا فرو شویند مارا از ملم

تمثیل درین باب که آب رحمت اولیا مطهر ادناس اخلاق است و مطهر آن آب بار رحمت حضرت و هابست چنانچه آن آب همه پلید بها را پاك میکند و خدای تعالی باز آب را از پلیدی پاك میسازد و هو زکی القدوس کما قال قدس سره **مثنوی**

آب بهر این ببارید از سماك   تا پلیدان را کند از خبث پاك
آب چون این کار کرد و شد نجس   تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب   تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد و دامن کشان   هی کجا بودی بدریای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من   که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را   چون ملك پالیدهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم   سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر   خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست کار من همین   عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بازنامه آب را
چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا آنچه داری دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید
لطف را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدی ببالا بر کشش
راههای مختلف میراندش تا رساند سوی بحر بی حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست که غسول تیرگیهای شماست

رشحه دوم در بیان نماز که عبارت است از توجه بحق و او مراتبست بحسب مصلّی نماز عوام قالبی باشد بی جان چه جان نماز حضور دل است که لا صَلوةَ الّا بحضور القلب و آن صورت بی ارتکاب ریاضات و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز چهار علامت دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادای با تعظیم و خروج با خوف و نماز اخص الخواص اعراض بکلی از ما سوی الله است و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة نیست الّا مناجات با حق که المصلّی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت غم فراق ترا با تو راز بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من بی تو نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

ویقین

ویقین باید دانست که بی مرافقت انیس نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیاز است هشیاری و مستیش همه عین نماز است

اینجا سخن دران میرود که سالک باید بمعانی مودعه در نماز که هر فعلی از افعال الصلوة اشارت بیکی از آنست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اغراض قبول معلّم شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقیست میسر نباشد کما قال روّح الله روحه

این نماز آمد سلوک معنوی پی دلیلی در نمازت چون روی
چون امام چشم روشن در صلوة چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نه بیند در عبور هیچ مؤمن را نباشد چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشته کشته تن ز شهوتها و آز شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز بر مثال راستخیز رستخیز

حق همی‌گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود در چه به پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار
سر برآرد او ز گرده شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جستن از تو مو بمو
قوت استادن پا بنود سرش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل مانده دل از غم دو نیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار خویش گویندش که خپ
این جواب خویش گو با کردگار / ما کیئیم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین

نه ازین سو نه از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم ناز
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون / در صفند اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بر میکند

شجر سوم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض از التفات بجمیع کاینات و گفته‌اند که روزهٔ جسد باز ایستادنست از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن دلست از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفاتست بکل انام و روزهٔ سر استغراقست در بحر مشاهده علی الدوام و آنکه روزهٔ صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزهٔ معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که وافطروا بالرؤیة مثنوی

صوم صورت هست امساک طعام / روزهٔ معنی توجه دان تمام
این دهان بندد که چیزی کم خورد / وآن ببندد چشم و غیرش ننگرد
روزه گردد گرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال

هست کربه روزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را	کرده بدنام اهل جود و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورنده لقمهای راز شد
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
روزه کیرا الانتظار الانتظار	از برای آش بالا مرد وار

باقی این سخنها که متعلق باین بابست در بیان جوع کفته خواهد شد

رشحهٔ چهارم در بیان زکوة و آن بشرع بر چیزی چند معین لازم شود باوجود شرایطش و نزد محققان بهر چیزی زکوتی واجبست کما قیل لکل شیء زکوة تودی و زکوة الجمال رحمة مثلی و کفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدای تعالی و زکوة معنی انفاق دل و روح است برای خدای تعالی و اشارة بدین دو قسم میفرماید مثنوی

جوشش و افزونی زر در زکوة	عصمت از فحشاء منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه اترا پاسبان	وآن صلوتت هم ز کرکانت شبان
مال در ایثار اکر کردد تلف	در درون صد زندکی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را	که بیک کل میخری کلزار را
دانه را صد درخت استان عوض	حبه را میدهد صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است	تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر	قطره ده بحر بر کوهر ببر

الله الله

الله الله هیچ تاخیری مکن	که ز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش بی علت است	پاکبازی خارج هر ملت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
کر بریزد برکهای این چنار	برک بی برکیش بخشد کردکار
کر نماند از جود در دست تو مال	کی کند لطف آلهت پایمال
لب ببند و کف پر زر بر کشا	بخل تن بکذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوامست دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق و آن کل است در باطن نیز کعبه ایست منظور نظر حق و آن دل است اکر کعبهٔ کل محل طواف عواطف خلایق است کعبه دل مطاف الطاف خالق است آن مقصد زوار است و این مهبط انوار آنجا خانه است اینجا خداوند خانه و هم حضرت مولوی قدس الله سره الاعلی میفرماید

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید	معشوق هم اینجاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدان خانه برفتید	یکبار ازین راه بدین خانه در آیید

شعر حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست و لکل عمل رجال

حج زیارت کردن خانه بود	حج رب البیت مردانه بود
کعبه را که هر دمی عزی فزود	آن ز اخلاصات ابرهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست   لیک در بنا ش حرص و جنگ نیست
برد را این خانه گستاخی ز چیست   کر همیدانید کاندر خانه کیست
جاهلان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان در درون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست
کعبهٔ مردان نه از آب و گل است   طالب دل شو که بیت الله دل است
صورتی کان فاخر و عالی بود   او ز بیت الله کی خالی بود
کعبه بنیاد خلیل آذر است   دل نظرگاه جلیل اکبر است

حکایت طواف کردن سلطان العارفین کرد حرم حرمت مردی که دلش
کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله صفت دل صافی اوست

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بگردی بازجست
بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و میپرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب کمال عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از بگه   گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم تنکه از نقره دویست   تک بر بسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وآن نکوتر از طواف حج شمار

وان

وان درمها پیش من نه ای جواد   دان که کردی حج و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر او ست   این دل من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   اندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر

بیان هر کسی را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بدان دارد که
وَلِكُلٍّ وِجْهَةٌ هُوَ مُوَلِّيهَا و عاشق صادق روی جز بجناب دوست نیارد و از   فی سوره البقره
هر جانب که بیند جز او نه بیند فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ کما قال المثنوی   ایضاً

کعبهٔ جبریل جانها سدره   کعبهٔ عبد البطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک   قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریک
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال   قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر   قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ   قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن   قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

دفتر ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی

محاربه باشد با لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را
جهاد اکبر و یقین بدان که تا در معرکه مجاهدت بشمشیر ریاضت سر نفس
رعنا بر نداری بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادة مینهد
جهد کن تا میتوانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شر برد سر

[illegible] شیخ عیاضی که بر امید شهد شهادت نود بار چاشنی زهر
محاربت چشیده و در آخر که بحقیقت حال و جمال حقیقت بینا و دانا
شده روی از معرکه جهاد اصغر بمیدان اکبر نهاد المشاهدة میراث المجاهدة جهاد

کفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم من پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جای گیر
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد زخمها / کار بختست این نه چلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو گوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله گریست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سختتر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بی زبان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می مری تو کیستی
در دو عالم تو مرایی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچ تن کند / نه برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستم است و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

در بیان اکبر جنگ با دشمن باطن که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
سختتر است از حرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را زود مقهور توان
ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نکردد مگر بمدد کاری لشکر عنایت باری
بنده را در یابد که وما یعلم جنود ربک الا هو کما قال قدس الله سره العزیز مثنوی

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند از و خصم بتر در اندرون

گشتن این کار عقل و هوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست   کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم نگردد سوزش آن حلق سوز
سنگها و کافران سنگدل   اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید   معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهاد از لامکان   آنکه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما   طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد   غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم   این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف   تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیر آنرا دان که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر بدو رشحه استجلای مذاق اذواق می توان نمود رشحهٔ اول در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خداوند تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات اقتضای آن میکنند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توقیع آنچه بر وی از اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و سرّ این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عینی در حالت

ثبوت

ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بر وی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علمست و علم تابع معلوم که عین ثابته است و عین ثابته مقتضای آنچه از منافع بوی حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد درین باب گفته‌اند

چون قوابل جمال بنمودند   مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند   هر یکی حکم خود بخود کردند
گرد در آتش روند و گرد در آب   خود طلب کرده اند این در یاب

وازین معانی روشن شد که ردّ قضا محالست و دفع قدر خیال لا رادّ لقضائه ولا معقّب لحکمه پس چارهٔ کار تسلیم است و رضا فان الله یفعل ما یشاء کما قیل

مثنوی
ای مسلمان باید تسلیم جست   زانکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز   تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق   تا نیاید زخم از ربّ الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل   روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گردان را قضا گمره کند   صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نه بینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست

این هوا با روح آمد مقترن   چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش   شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که می خواست که بحیلهٔ تغیر قضا کند و اگر چه از مرگ میگریخت اما عزرائیل در وی آویخت مثنوی

رادمردی چاشتگاهی در رسید   در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود   پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من اینچنین   یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه   گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد   بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق   لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس   حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب   برد سوی قعر هندستان چو آب
روز دیگر وقت دیوان قضا   پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را ز خشم از بهر آن   بنگریدی تا شد آواره ز خوان
گفت ای شاه جهان آن بد ملال   فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر   از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان   جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم   در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب

از عجب گفتم گر او را صد پرست   او بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم   دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را اینچنین   کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال   از که رو تابیم از حق ای خیال
گر شود ذرات عالم پیچ پیچ   با قضای آسمان هیچند هیچ
چونکه گیرد این زمین از آسمان   چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ علمی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهة آن گفت که ساکنست هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیانست بروی و از ان بر طرف نتواند شد چنانچه فرمود

هرچه آمد ز آسمان سوی زمین   نه مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سر مکش   چونکه بینی حکم یزدان در مکش
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش   یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کند   بنده گشتی آنگه آزادت کند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند و به نهایت کار ترسیده اند

مصراع همه از انتها ترسند و من از ابتدا ترسم

کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست   چشم او بر کشتهای اول است

آنچه کندم کاشتندش وآنچه جو — چشم او آنجاست روز و شب کرو
زانچه آبستست شب جز او نزاد — حیلها و مکرها بادست و باد
کر بروید ور بریزد صد کیاه — عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصلی آنست کز حق کشته است — کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست — این دوم فانی است آن اول درست
تخم اول کامل و بکزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشته است — آخر آن روید که اول کاشته است
صد هزاران عقل با هم بر جهد — تا بغیر دام او دامی نهد
دام خود را سخت تر یابند و بس — کی نماید قوتی با باد خس
این قضا بادیست سخت و تند خو — خلق چون خس عاجزانه پیش او
عامه از بیم قضا در لرزه اند — خاصکان از زهر او یابند قند
نیست ما را از قضای حق کله — عار نبود شیر را از سلسله
کر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جان بخشد و درمان کند
کر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بکیرد عاقبت
این قضا صد بار اکر راهت زند — بر فراز چرخ خرکاهت زند

اختلاف اوصاف و مقید ماندن هر فرقه بدآنچه مقتضای اقتضای ایشانست کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُون ومنشاء اختلاف مقتضیات اقتضای اسما و صفات خواهد بود که کل یوم هو فی شان نشانه آنست چنانکه فرمود

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت

آن یکی

آن یکی در مرغزار و جوی آب — وآن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست — وآن فرو مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هم نشینا هین درآ اندر چمن — کوید ای جان من نیارم آمدن

آن خواجه که غلامش از مسجد نمیتوانست آمد و او به مسجد نمیتوانست شد

میر شد محتاج کرمابه سحر — بانک زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و کل از آلتون بکیر — تا بکرمابه رویم ای ناکزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو — بر کرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانک صلا — آمد اندر کوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — کفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا کزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
کفت ای سنقر چرا نایی برون — کفت مینکذاردم ای ذوفنون
کفت اندر مسجد آخر کس نماند — کیست وا میداردت آنجا کت نشاند
کفت آنکو بسته استت از برون — بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نکذارد ترا کایی درون — هم بنکذارد مرا کایم برون
آنکه نکذارد کزین سو پا نهی — او بدین سو بسته پای این رهی
ماهیانرا بحر نکذارد برون — خاکیانرا بحر نکذارد درون

اصل ماهی زآب و حیوان از کل است
حیله و تدبیر اینجا باطل است

در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزئی و این ضد اختیار است و سالک را در بدایت حال یقین باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بدان متفرع است گران النَّفسَ لَأمَّارَةٌ بِالسُّوءِ و امر بی اختیار نباشد و اگرچه حقیقتا ایشان مجبورند اما از مجبوریت خود آگاهی ندارند و جبر تیقن و آن در مرتبه توحید افعال است و جبر تحلق و آن در مقام توحید صفاتست و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده می نمایند و جبر کلی و آنرا جبر تحقق خوانند در مرتبه بقا بعد الفنا اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جبائر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی قدس سره در بیان جبر جزئی میفرماید

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن میار

جبریش گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست این جمله خطاست

درخرد جبر از قدر رسواترست
زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری هست ما را بیگمان
حس منکر را اثباتی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا
از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر
یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب
نیست جز مختار را ای پاک جیب

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم

جمل

جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

اوستادان کودکان را میزنند
آن ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا
ور نیایی من دهم بد را سزا

خالقی که اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار اینست

آن یکی میرفت بالای درخت
می فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی
از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا
گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی
بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آندم بر درخت
میزد او بر پشت و ساقش زخم سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار
میکشی این بی گنه را زار زار

گفت از چوب خدا این بنده اش
میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او
من غلام آلت و فرمان هو

گفت توبه کردم از جبر ای عیار
اختیار است اختیار است اختیار

اختیارت هست بر سبلت مخند
چون نه رنجور سر را بر مبند

در هر آن کاری که میلستت بر آن
قدرت خود را همی بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست خواست
خویش را جبری کنی کین از خداست

ترک کن این جبر را که بس تهیست   تا بدانی سر که سر جبر چیست

آنست که موجد همهٔ افعال یزدانست اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار او واقع گردد فی نفس الامر تفاوتی هست چنانچه میفرماید قدس سره

یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش   وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس   لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه اش   چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقل است این چه عقل حیله گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست و آن پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است   فعل ما آثار فعل ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض   کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان   او یقین دارد نه بیند در گمان
اختیار آن اختیارش نیست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیارش را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گویی فسق من خواهان نیست   خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانها

زانکه بی خواه تو هم فسق تو نیست   فسق با جبرش تناقض گفتنی است
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم گشت او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست   آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بردارد ز تو بارت دهد
حامل و محمول گرداند ترا   قابل و مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند
شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نه بینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چبود بستن اشکسته را   یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته   بر که میخندی چه پا را بسته

سالکانی که حوالهٔ افعال بذات واحد

کند و این در مرتبهٔ توحید افعال باشد

وکل الذی شاهدته فعل واحد   بمفرده لکن بحجب الاکنه

و ازین زیادت جبر تخلق است و بالاتر ازان جبر کلی است چنانچه ایمائی
بدان رفت و این جبریست که اشارت بدان مرتبه آن عارف کامل کوید
یعنی حضرت صاحب گلشن میکوید

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است   نبی فرمود کو مانند گبر است

و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر نماید
اما بمعنی نه چنانست در آن حال گوینده و شنونده دیگریست و زبان و گوش
آلتی بیش نیست چنانچه در مقام قرب نکته ازان گفته خواهد شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است   قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خورد و بزرگ   در صدف درهای خورد و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را   از برون خون در درونشان مشکها
تو مگو کین نافه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است آن باشد جماد   در تن مردم شود آن روح شاد

دردل

در دل سبزه بگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن   هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب   که ز جام حق کشیدست او شراب

نهر رابع در بیان علم و عمل و مراتب ایشان و این نهر بدو رشحه
انقسام میشود **رشحهٔ اول** در توضیح مراتب علم و عمل نزد عرفا منقسم
باشد به سه قسم اول علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بدو تکمیل
شرعیه بدنیه از اقوال و افعال و لوازم اینها از حسن و کمال دویم علم
طریقت و آن علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و درو
حاصلست از جهت تخلق باخلاق الحمیده سیم علم حقیقت و آن معرفت حق است
و شناخت اسما و صفات و حقایق آن و بتقسیم دیگر علم سه نوعست
یا علمیست که حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم کسبی و رسمی گویند
یا علمیست که پدید آمده از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان
و آنرا علم ذوقی و کشفی خوانند یا علمیست که بی تعلم و تکلف حاصل گشته
و آنرا علم وهبی و لدنی خوانند که نزدیک پروردگار است بی واسطهٔ
مخلوق که قال الله تعالی وعلمناه من لدنا علما و بهر یک ازین علوم ایمای
خواهد رفت بدانکه علم جوهری شریف عزیز و دانشی نقدی نفیسی است

وبیان شرف علم در حد حصر نیاید و او آلت تحصیل مقاصدست پس ببرکت او
مقصود آخرت حاصل باید کرد و اغراض دنیوی بر طرف نهاد و البته علم باید
که مدد احوال آخرت باشد نه وسیلهٔ اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال
فانی و باقی را به فانی عوض کردن کار خردمندان نیست شعر
فانّ المال یفنی عن قریب ،، فانّ العلم باقٍ لا یزال
حضرت مولوی قدس سره در مثنوی فرماید

خاتم ملک سلیمانست علم — جمله عالم صورت جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار — طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او — او نگردد سیر خود را جست جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان — این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیراتها — طالب العلم و تدبیراتها

معنی حدیث آنست که دو گرسنه است که هرگز سیر نمی شود و نخواهند شد جویندهٔ مال
و طلب کنندهٔ علم و از اینجا معلوم می شود که این علم غیر علم دینی است چرا که
علم دینی هم دینی باشد و بران تقدیر این قسمت درست نبود جهت آنکه قسمین
باید که مباین یکدیگر باشند کما بین فی موضعه مثنوی

پس درین قسمت چو بگماری نظر — عز دنیا باشد ای علم ای پدر
عز دنیا پس چه باشد آخرت — کت کند زینجا و باشد ره برت
علم آن باشد که جان زنده کند — مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که شجرهٔ حیوة می جست و ندانست که آن درخت

علمت

علمت که هر که میوهٔ او چشید بحیات ابد رسید الناس موتی و اهل العلم احیاء
گفت دانایی برای داستان مثنوی — که درختی هست در هندوستان
که کسی کز میوهٔ او بر خورد — نه شود او پیر و نه هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو — گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مقصود گشت — نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که پرسید کردش ریش خند — کین نگوید جز مگر مجنون به بند
چون بسی دید اندران مدت تعب — عاجز آمد آخر الأمر از طلب
کرد عزم باز گشتن سوی شاه — اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالم و قطبی کریم — اندران منزل که آیس شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم — ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقتست — ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت برگو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یک شاخسار
سالها جستم ندیدم یک نشان — جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد از علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط … آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته گم گشته‌ٔ … زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ٔ
که درختش نام شد که آفتاب … گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثار هست … کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت ناکسانی که علم رسمی را سرمایهٔ جاه و منصب ساز‌ند و در آخال رایت بدگوهری و لوای غدر و مکر برافرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل بتازند مثنوی

بدگهر را علم و فن آموختن … دادن تیغی به دست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست … به که آید علم ناکس را به دست
علم و جاه و منصب و مال و قران … فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح … تا ز تو راضی شود عقل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند … دست او را ورنه آید صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان … از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت نیافت … مار شر از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود … چونکه ناکس اهل حکم و مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست … طالب رسوایی خود خود بداست
حکم چون در دست گمراهی فتاد … جاه پندار به در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود … لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس اجر زمان … بر فزوده خویش بر پیشنیان

حیله

٣١

حیله آموزان جگرها سوخته … فعلها و مکرها آموخته
ای بسا علم و زکادات و فطن … گشته ره رو را چو غول و راه‌زن
این لسان الطیر علم آموختند … طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام … غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر … دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
ای درویش علم تقلیدی در این عالم به کار آید و تحفهٔ آن عالم را نشاید و از وی هیچ کار نگشاید مثنوی

علم تقلیدی و تعلیمیست آن … کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص … نه که تا یابد از این عالم خلاص
علم گفتاری که آن بی‌جان بود … عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت … چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا … می‌کشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل … چه خریداری کنی یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجوی … زانکه گل‌خوارست دایم زرد روی
دل بجو تا دایما باشی جوان … از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت … چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست … دایما بازار او با رونقست

ای درویش در مذمت علمای بی عمل و ایشان شیه اند به چراغی که خود میسوزد و مجلس را می‌افروزد یا طبیبی که بیمارست و دیگران را شربت

میدهد ومعالجه میکند وخود از آن بهره برنمیدارد واکر بتعلیم
خود مشغول شود یعنی بعلم خود عمل نماید از جمله علمای ربانی
باشد وتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم **مثنوی**

ای بسی که جمله را کردی تو کرم   کرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی   نوبت تو کشت از چه تن زدی
وقت پند دیکرانی های های   در غم خود چون زنانی وای وای
آتش تجبیر سالها بافیدی بر هوش   زان نسیج خود بغلطانی بپوش
از نوایت کوش یاران بود خوش   دست بر آر و کوش خود بکش
جهد کن تا مست نور ایزد شوی   تا حدیثت را شود نوری قوی
علم اندر نور چون پرورده شد   پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه کویی باشد آن هم نور پاک   کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا بکی عکس خیال لامعه   جهد کن تا کرددت این واقعه
تا که کفتارت ز حال تو بود   سیر تو با پر و بال تو بود
صید کیرد تیر هم با پر غیر   لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار   لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کز وحی نبود از هوات   همچو خاک در هوا و در هباست
کر دلیلت هست اندر فعل آر   تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود   چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار   بازوی شیر خدا هست بیار

خایفان

۲۳

خایفان راه را کردی دلیر   از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی   پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ   همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن علم نظر   کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نقش تو با تست شاکرد وفا   غیر فانی شد کجا ای و کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی   خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن   هین بکو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین   کم نخواهد شد بکو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر   این سخن را ترک کن پایان نکر

دربیان آنکه اکر کسی همه چیز را نداند وخود را نداند جاهل است
و واکر هیچ چیز نداند وخود را داند عالمست وشناخت خود
موری بشناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه
وان سر همه علمهاست **کما قال المولوی فی المثنوی**

تو همیدانی یجوز و لا یجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کالا میدانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته   ننکرین سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین

آن روا و ناروا داری ولیک

آن اصول دین بدانستی ولیک — بنگر اندر اصل خود کو هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب — حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام — گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند آن خاصیت هر جوهری — جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فضل داند از علوم — جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ — دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان ساده دل را بر انتقاش به علوم رسمی اختیار کرده‌اند چرا که عبارت فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را بر قرار نمی کنند در هر چیزی نگر مثلا بر روی آینه نقشی کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه اول بی نقش بهتر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان — میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را — بر گشای در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر — عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیکبخت

حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی — زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها — گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود — نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر — باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب — وز پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها نشستند این فریق — زانکه این دانش ندانند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست — زانکه هر فرعی به اصلی ره برست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد — کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم — خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا — تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی هم پس مبارک احمقیست — گر دلم با بر دو جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال — حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک

حکمتی

بپشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکست و نیازست / زیرکی بگذار با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان مان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک به تصفیهٔ دل مشغول گردد معلوم ذوقی
وکشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشر در حجاب
حقاست بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و در یابد و علمناه
من لدنا علما کما قال المثنوی مثنوی المعنوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
گر بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بی عمل یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیبان کف موسی ضوفشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان

از اینجا معلوم شد که چون استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات
ابدست لاجرم از مدد چشمهای آب ناپاینده مستغنی است

یعنی

یعنی عالم ربانی هرچه یابد اندرون یابد نه از برون ولیک
نظم آب که در درون خانه باشد بر آن چوبی که بر بیرون رود
زیرا که در وقت از وقت رسد نه از آنچه بر بیرون است که آب
خانه اصلست ع ولا بد یوما ان ترد الودایع مثنوی
و آب بیرون عاریتی

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود خواهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمه سخی / ز اجتناب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب باشد از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن یکی چاه درونی از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه دانسته‌ وران / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم / که در گلزار بر خود بسته‌ایم

علم لدنی که علم اهل دلست و اهل تن از حقیقت این
غافلند کما قال المثنوی المعنوی

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند ماری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی اندرون انبار علم
همچو مویی نو زکی یابد رحیب / سخرهٔ استاد سازد کی کتیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آینه نقش چینیان را ظاهر بهتر را بر سلطان روح نمودند بهتر از آنکه ایشان کشیده بودند بجهت صقالت محل و تصفیهٔ آن والصوفی هو الصافی

مثنوی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بودند
رومیان گفتند یکخانه بما / خاص بسپارید و یکخانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نی رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
هر کجا رنگی به بی رنگی ره است / رنگ چون ابرست بی رنگی هست — مه است
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن کردار آن تصویرها / زد بر آن صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / آینهٔ دل راست در مضمون جیب
تا ابد هر نقش نو کآید برو / بی حجابی مینماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم بهره‌دار شوند مثنوی

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با فضول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی بود
پیش استادی که او محو ره است / جان شاگردش ازو محو شه است

حکایت آن نحوی که خواست که با دریای عشق آشنا شود و چون گرداب حیرت افتاد و ملاح درو تلقین کرد که تا محو نشوی با آشنای دریا نرسی که در دریا محو باید نحوی بکار نیاید

مثنوی

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم گشت خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
آنکه خلقان را فی نحو میخوانده / این زمان چون خر درین گل مانده
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم

فقر

فقر فقه نحو و صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
ابن الظرف که عشق می‌افزود درد / بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس نام دوست / دفتر و درس و سبقشان نام اوست — سبقشان

در بیان حال جماعتی که به مطلوب رسیده‌اند و بمقصود حقیقی
خود واصل گشتند و ازیشان منازلها بر رستند و هر اینه — ایشان که عزل پیوستند
دیگر ایشان را از آن منزل و علامات آن یاد نباید مگر بجهت
راه نمودن جمعی چه نشان منزل غربت و خبر غایب را باشد
ایشان حاضرند و حاضر را نظر باشد نه خبر **مثنوی**

حاصل الله وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سهل باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق تا مهای عشق در حضور — بخواندن
معشوق و ناپسند داشتن معشوق آن را که طلب الدلیل
عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول

الی المعلوم مسدوم وقبیح **مثنوی**

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و حمد و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست   گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان

این جزها از نظر خود نابیست   بهر حاضر نیست بهر غایبست

هر که او اندر نظر موصول شد   این جزها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی هم نشین   دفع کن دلالگان را بعد ازین

هر که از طفلی گذشت و مرد شد   نامه و دلاله بر وی سرد شد

نامه خواندن از پی تعلیم را   حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینایان خبر گفتن خطاست   کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو   بهر آن آمد خطاب انصتوا

چون تیمم با وجود آب دان   علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البلهای پدر   بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون باد کبر انگیز تست   ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست   ابلهی کو واله و حیران هوست

رشحه دوم در تبیین مراتب عقلی بدانکه عقل کل جامع

کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و اورا قلم اعلی و نور محمدیه گویند و این هر سه لفظ در بعض حدیث وارد است و همین یکجوهر است که اورا بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بر سبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضه علوم و معارف از ما فوق و افاده بما تحت قلم خوانند و بجهه ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعه جمال و جلالست بنور مسمی کردانیدند و مظهر او را این مرتبه در اکر انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقلستان قلب که بنور روح منور باشد و عبادت صاحب شریعت بدین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل بسبب این خاصیت عقل فرقانی گویند و بزبان محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی خوانند چنانچه علم اجمالی را جامع را عقل قرآنی و دیگر عقلیست که آنرا عقل معاد میخوانند و عقل ناصح نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را برادای طاعت و این عقل از شوایب اوهام صافیست و دیگر عقلیست مشوب بر و آنرا عقل معیش خوانند و در اثنای ابیات نکته در بیان هر یک باز توان یافت

کما اول ما خلق الله نوری
واول ما خلق الله روحی
واول ما خلق الله عقلی
صدق رسول الله صلعم

باد بی تأمل كما قال المولوی فی المثنوی

تاجر عالمهاست در سودای عقل | تاجرا پهناست این دریای عقل
عقل دلها بیگمان خود عرشیند | عجبا از نور عرشی میزیند
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق زشت و نغز از عقل آورید | نز چشمی کو سیه گفت و سفید
آفت مرغ است چشم کام بین | مخلص مرغ است عقل دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود | وین هوا بر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
عقل چون شهوت شکستی پهلوان | آنکه شهوت می تند عقلش مخوان ضد
گفت پیغمبر که هر احمق که هست | او عدو ماست غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مائده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
مائده عقلست نی نان و شوا | نور عقلست ای پسر جان را غذا ثان
غیر حس و جان که در گاو و خرست | آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در دل آن آدمی

غیر

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب شماست
عقل عقلست مغز و عقل تست پوست | معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
پس نکو گفت آن رسول دلنواز | ذره عقلت به از صوم و نماز

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات كما قال مثنوی

در سورة الانعام

این تفاوت عقلها را نیک دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی | هست عقلی چون ستاره آتشی
ایخنک آنکس که عقلش نر بود | نفس زشتش ماده و مضطر بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی | که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر | از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران | لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت | لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

علاوه کر کشتی نوحان بود
چشمه آن در میان جان بود

چون زمینه آب و آتش جوش کرد / نه شود کنده نه در بهمن نه زرد
کوزهٔ تبعش بود سبز چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها
راه آبش بسته شد شد بی نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

دربیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید داد تا راه یابد عبرا
مراد یعنی از مظهر عقل کل مدد یا استفاضه باید نمود تا مقصود
حاصل گردد کما قال مثنوی معنوی

مر ترا عقلست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیی مرد را بیکام کرد
عقل جزوی آلت وهم است و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کلی را ساز سلطان ای وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

وضرورت عقل خود با عقل دیگری یار کردن از برای آنکه
عاقل تام کران دانایی کاملست نادر باشد و دیگران یا نیم
عقل باشند و نشانه ایشان اینست که بدانند که ندانند یا غافل
محض که هر حال عیدانند که عیدانند پس اگر توجه بر جانب

عقل

عقل کاملی کنند یا عقلشان بکمال رسد یا از مرتبهٔ جهل
بعقل رسند مثنوی

عقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است
پیرو نور خودست آن پیش رو / تابع خویشست آن بیخویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وان خری کز عقل جو بویی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه قلیل و نه کثیر / ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دمی زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن — سخن ؟
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست / عقل او مشکست و عقل خلق پوست
مظهر حقست ذات پاک او / رو بجو حق را ز دیگر کس مجو

دربیان مقصود عقل یعنی واستخلاص از قید او که ضد عشقست
و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نانمودن و رخت

اقامت از بادیه این عقل بسرمنزل حیرت کشیدن مثنوی

تو تصور میکنی که عقل دانت   دارد از کلها معنی بوده رنت

عقل جزوی عقل استخراج نیست   جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم فهم است این خرد   لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب بوحی انبیاست   عقل و حس را سوی بیسو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود   اول او لیک عقل او را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما   داند او آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل اربدی   پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود

میفتد این عقلها از انقیاد   در مغاکی حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر   تا ز حیرت باریابی ای پسر

چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند   بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم بستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

اندرین ره گر خرد ره بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی

دربیان آنکه تحفه عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است
بر حضرت سلیمان علیه السلم کما قال قدس سره في المثنوی

هدیه بلقیس صد اشتر بداست   بار آنها جمله خشت زر بداست

چون بصحرای سلیمانی رسید   فرش آن را جمله زر پخته دید

بر

بر سر زر تا چهل منزل براند   تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم   سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست   زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه با اله   عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسال
زلال این نهر بر دو رشحه ظمآء بوادی استقاصر را ریان خواهد
ساخت رشحهٔ اول در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک خانه
ظلمت آباد ظلم را امید روشنی عفو پرتو آست ومن
یقنط من رحمة ربه الا الضالون کما قال المولوی في المثنوی

گفت پیغامبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند

نز برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبایی بر کنم

آنکه قصدش از خریدن سود نیست   هیچ قلبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافتست   عاصیان از کرم دریافتست

نور دین نار ز رحمت باختست   عین کفر از انابت ساختست

مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک کوه و آب را   هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نامستحق و مستحق   معتقان رحمتند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال	از جناب حق شنیدی که تعال
حق خلقت وامید خوش ده ترا	که ترا گوید بهر دم بر تر آ
گرچه ما زین ناامیدی در گویم	چون صلا زد دست اندازان رویم
نیستم امیدوار از هیچ سو	وان کرم میگویدم لا تیاسوا
مجرمان بنگر کرمهای خدا	کو ترا میخواند آنسو که بیا
پس مشو نومید خود را شاد کن	پیش آن فریادرس فریاد کن
بر امید عفو پیدا شد گناه	چون امیدم هست عفو یا اله
جز که عفو تو که را داند سند	هر که با امر تو بیباکی کند
غفلت و گستاخی ما مجرمان	از وفور عفو تست ای ذو الامان
عفوهای جمله عالم ذره	پیش عفوت ای ز تو هر بهره
عفوها گفته ثنای عفو تو	نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جان مگس در دوغ ما افتاده	تو نه مستی ای مگس تو باده
فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو
کرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه بر بحر عسل راندی فرس
از تقاضای تو میخارد سرم	ای بده من بر پیشان کرم
پیش آب زنده کانی کس نمرد	پیش آبت آب حیوانست درد
مرگ آشامان ز عشقت زنده اند	دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد	آب حیوان شد بپیش ما کساد

حدیث اندر بیان آنکرا امیدوار بر کرم حضرت باری

جاذب

جاذب عنایتست و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبه ازلی و سابقه لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیه گناه را لمعه امیدواری هرگز روی ننمودی کما قال المولوی المعنوی فی المثنوی

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک	که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن	همچو وقت صبح هوش آید بتن
چون بر آید آفتاب رستخیز	بر جهند از خاک زشت و خوب تیز
نامه آمد بدست بنده	سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه	جز که آزار دل صدیق نه
چون بخواند نامه خود آن ثقیل	داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر	که نباشد خار را ز آتش گزیر
میکند پا بر سر هر راه او	تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن میزند	بر امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان	خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند	رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور	که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر	رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست	ای خدا آزار و ای شیطان پرست
نز ترا شبها مناجات و قیام	نز ترا روز و پرهیز و صیام

نه تو را [illegible] حفظ زبان ز از کسر | نه نظر کردن بعبرت پیش و پیر
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در عذر کاست | نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر کفر و کیش
بودم امیدی بمحض لطف تو | وان کرمهای که باشد بیعفو
رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن مینکرم
سوی آن امید کردم روی خویش | که وجودم داده از پیش پیش
خلعتی هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا | محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما | که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنم | وان خطاها را همه خط بر زنم
آتشی خوش بر فروزم از کرم | تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم | خار را گلزار روحانی کنم
ایمنانرا من بترسانم بعلم | خایفانرا ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم | هر کسی را شربتی در خور دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف و رجا بدانکه رجا آمیخته

باید

٤٢

باید بخوف تا مؤدی بامن نشود ولا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون وهرکه امروز خوف وحزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا ولا تحزنوا بر طرف خواهد بود چه این خطاب باکسی راست آید که خایف وحزین باشد وشیخ تستری رحمه الله کفته است که خوف مذکر است ورجا مؤنث وچون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان ازایشان تولد کند حاصل آنکه اشارت لا خوف مرخائفانراست کما قال المولوی قدس سره في المثنوي

في سورة فصلت

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست | غصه آنکس را کش آنجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی | او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
آنچنان کز فقر میترسند خلق | زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدند از فقر آفرین | گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جملشان از خوف و غم در عین غم | ور ز پی هستی فتاده در عدم
حلم حق گرچه مواساها کند | چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود | لیک ضد امید ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را | آنکه ترسد من چه ترسانم ورا

هرکه ترسد مر ورا ایمن کنند / مرد دل ترسنده را ساکن کنند

لا تخافوا هست نزل خایفان / هست درخور از برای خایف آن

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن / خاطر ویرانش را آباد کن

لا تخافوا از خدا نشنیده / از چه خود را ایمن و خوش دیده

نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا باز رسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق بر احوالی دارد که در غایت کار روی خواهد نمود و عارف از بدایت کار آگاه است لاجرم ازین هر دو فراغت دارد چنانچه حضرت معنوی فرموده است در مثنوی

هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند / از غم و احوال آخر فارغ اند

این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود

بود عارف را همین خوف و رجا / سابق دانش آن هر دو را

عارف است او باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد خوف حق دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

بار دیگر چون ظهوری بردمد / آن امیدش نیز ازوی در رمد

بار دیگر خود رود سوی فنا / آن زمان خوف آنجا و کو رجا

آن رجا

نهر ثالث در بیان میامن عدل و نتایج ظلم و مکافات هر فعلی

و این

٤٣

و این نهر بسه رشحه منقسمست رشحهٔ اول در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلقست که بالعدل قامت السموات والارضون و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی و این عدل امریست دینی و صفتی اصلی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات قدس سره گفته است که درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود چه قایم بر نفس و صفات آن بر عدل مطلقا قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از وضع شیء در موضع آن و نزد عرفا اشارتست بدانکه هر قوتی را از قوای نفسانی و روحانی کاری فرمایند و جان عیسی وش را کارگر نفس خر طبع نسازند کما قیل شعر

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست / روا مدار که در کار گل شود مزدور

و حضرت مولوی معنوی فرموده است

عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش

این همیان تو که هر کو عاقل است / فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان کامها / نه بشب چوبک زنان بر بامها

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش / نه بهر بیخی که باشد آبکش

نعمت حق را بجان و عقل ده / نه بطبع پر زحیر و پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آنجان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بمدد عدل دستیاری ضعفا و پایمردی عجزه نمایند تا ببرکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که اَلنّاسُ عَلیٰ دِینِ مُلوکِهِم مثنوی

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید

هر که کامه بستان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد

شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از برون

رشته دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که اَلظُّلمُ ظُلُماتٌ یَومَ القِیامَة و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوع است صوری و معنوی و ظلم صوری عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بر توهم اغیار و پرستش متخیلات خود اِنَّ الشِّرکَ لَظُلمٌ عَظیمٌ و جای دیگر گفته است وَالکافِرُونَ هُمُ الظّالِمُونَ و پیری معنوی قدس سره در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی را نیز از اینجا میتوان دانست مثنوی

وفی سورة لقمان

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی میکنی / از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / رو ز قرآن جاء نصر الله بخوان

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان

پس هم آنجا دست و پایت در زنند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و گفتگو   میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا   که هویدا کن مرا ایدست و پا

ای بداده دستاملهٔ در ظلم کین   کو سرت پیداست حلیت نیست این

ظلم چه بود وضع در ناموضعی   که نباشد جز بلا را منبعی

سلک تمامی حله بر مسکین کند   تا تواند زخم بر مسکین زند

دشمه سیم در بیان مکافات که لازمه طبیعت عالم است

و هر کس را در کار دی جزا و سزای او میرساند فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره   في سورة الزلزال

مثنوی

گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش

این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا

چندگاهی او بپوشاند که تا   آیدت زان بد پشیمان و حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل   پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود   هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی کردی تو شر   که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکی که از پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق هرچه نسبت هر کسی کنی دیگری را بر کما در

تا با تو همان کند کما قال المولوی في المثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان   خوی تو باشد در ایشان ای فلان   بیا

اندیشان نانته هستی تو   از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی وان زخم بر خود میزنی   بر خود آن دم تار لعنت می تنی

در خود آن بد را نمی بینی عیان   ورنه دشمن بوده‌ خود را بجان

چون بر قعر خوی خود اندر رسی   پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود   زان سبب عالم کبودت مینمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش   خویش را بد گو مگو کس را ز بیش

هر که با اهل کسان شد فسق جو   اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود   چون جزای سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم ز جاه   بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ دیگر کس زدم   او در خانهٔ مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی من چه میکنی   عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حقان از مکافات آگهی   گفت ان عدتم بر عدنا بری

حقیقت مکافات وقتی در یافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو   بینی هر دم پاسخ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن   حاجتت نبود قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گویند شن صریح

این بلا از کودنی آمد ترا   که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر   که بود دیدویت هر دم نظیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع   تا بر بندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
همچنین مراقب باش که بود بایدت   گر پی هر فعل جزیی زایدست
ور ازین افزون ترا همت بود   از مراتب کار بالاتر رود

نهم سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بر امور اخروی دارد و عطاش منازل الجهاد ز لال اسرار در هشت رشحه باز خواهند
رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهانی دیگر هست که بازگشت همه عالم بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان گلشنی باشد بر نسبت گلخنی اما آنها که بسته بند صورت‌اند از آن معنی خبر ندارند و الا یکدم اینجا بر قرار نباشند بلکه آنخواهد که هرچند زودتر ازین زندان فانی برسند

آنجهان و راهش ار پیدا شدی   کم کسی یک لحظه اینجا بدی
اینت نارسته ازین فانی رباط   تو چه دانی سکر و محو و انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش   او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شورست جات   تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهای کاندرین جامهاست   از برون جامه کن چون جامهاست
تا برون جامها بینی و بس   جامه بیرون کن درای همنفس
زانکه با جامه درا نبود راه نیست   تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هرچند دانایان بینا از سر عالم لاهوت

این تحقیق و دقایق حقایق این اسرار را [illegible]

خبر میدهند مقیدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینایی تصدیق نمی‌نمایند و بجز عالم ظاهر نمی‌شناسد

گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا   آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد جسم کور
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زانجهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک تنگ   هست بیرون عالم بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت   کین طمع آمد حجاب زرف و رفت
اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا بر بخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی   از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند   عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ از عرصه فراخ   نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرصت و عالم حشر میزان امتحان بس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر آنکه متاع شایسته

دایره مرادش اینست که روز بازار حشر بد پیدا آید تا کار او نماید مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبر است　　عرض او خواهد که با زیب و فر است
هر که چون هندوی بدسودایی است　　روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گل است و سوسن است　　پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان　　تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این　　تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره　　کی بود از میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند　　چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جمله جانهای گذشته منتظر　　تا چگونه زاید آنجا بستر
زنگیان گویند خود از ماست این　　رومیان گویند بس زیباست این
گر بود زنگی برندش زنگیان　　روم را رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود وجوه　　ترک و هندو شهره گردد زان گروه
هر چه پنهان باشدت پیدا شود　　هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم ع و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر کرد که چه نوع است مثنوی

بود لقمان پیش خواجه خویشتن　　در میان بندگانش خوارتن
بود لقمان چون غلامان طفیل　　پر معانی تیره صورت همچو لیل

میفرستاد

٤٧

میفرستاد او غلامان را به باغ　　تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را　　خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن　　خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان آن سبب　　در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا　　بنده خاین نباشد مجتبا
امتحان کن جمله‌مان را ای حکیم　　سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای بران　　تو سواره ما پیاده میدوان
آنگهان بنگر تو بدکردار ما　　صنعهای کاشف الاسرار ما
گشت ساقی خواجه از آب حمیم　　مر غلامان را و خوردند از بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها　　میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان از عنا　　آب می‌آورد ایشان میوه‌ها
چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف　　میدرآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو این داند نمود　　پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها　　بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت　　جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران　　که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند　　نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ　　مر سر خر را سزد دندان سگ

در شرح سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است

ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشود
بعضی از آن حلمتها یلیٰ دست که تا حال آنکس روی بر ترقی
نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیلی که بما بر فناست
او را ترقی دیگر داده است پس به مرگ نیز که تبدیل دیگراست
هر آینه ترقی خواهد یافت

مثنوی

تا از آن روزی که در هست آمدی ‫ ‫ ‫ آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا ‫ ‫ ‫ کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند ‫ ‫ ‫ هستی بهتر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی ‫ ‫ ‫ از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت کتا ‫ ‫ ‫ بر بقا چسبیدهٔ ای نافتا
چون دوم از اولینت بهتر است ‫ ‫ ‫ پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود ‫ ‫ ‫ تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما ‫ ‫ ‫ وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش ‫ ‫ ‫ باز سوی خارج این پنج و شش
نیست پیدا آن مراحل را سنام ‫ ‫ ‫ نی نشان است آن مراحل را نه نام
در فناها این بقاها دیدهٔ ‫ ‫ ‫ بر بقای جسم چون چفسیدهٔ

حکایت حال غافلی که میگفت چه بودی اگر مرگ نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ‫ ‫ ‫ گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفتا نبودی مرگ هیچ ‫ ‫ ‫ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

در بعضی نسخ بجای حلمتها حکمتها

خرمنی بودی بدشت افراشته ‫ ‫ ‫ مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی ‫ ‫ ‫ تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین ‫ ‫ ‫ زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ‫ ‫ ‫ حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا او فتاد ‫ ‫ ‫ در میان دولت و عیش گشاد
مقعد صدق و جلیسش حق شده ‫ ‫ ‫ رسته زین آب و گل و آتشکده
و از ینجاست که حضرت رسالت فرموده لیس للمؤمنین هم
الموت وانما لهم حسرة الفوت کما قال المثنوی
راست فرمود آن سپهدار بشر ‫ ‫ ‫ که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت ‫ ‫ ‫ بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را ‫ ‫ ‫ مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول ‫ ‫ ‫ آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست ‫ ‫ ‫ زانست کاندر نقشها کردیم ایست
و تا کسی آنجا نرسد این حسرتش دست ندهد و بر سر این مسئله
قطعا راه نیابد کما قال المعنوی المثنوی
زان سبب دنیا مقدم آمدست ‫ ‫ ‫ تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از آنجا اینجا روی آنجا روی ‫ ‫ ‫ در شکر خانه ابد شاکر شوی
کوی آنجا خاک را بی بخته ‫ ‫ ‫ زین جهان پاک میبگریختم
ایدریغا پیش ازین بودیم اجل ‫ ‫ ‫ تا عذاب کم بدی اندر وحل

مقصدش

هر که میرد خود تمنا باشدش | گر بدی زین پیش نقل مقعدش

گر بدی بو عبد تا بدی گمره بدی | ور تقی تا خانهٔ زور آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلایقست چنانچه خبر
موسی کلیم الله ع طلب کرد حکمت مرگ را از حضرت حکیم علی الاطلاق
و جواب آمدن از خدای تعالی مر او را مثنوی

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جانفزا | وانگهان ویران کنی این از چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و ز هوا

ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت سر بقا

تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بپاش اندر زمین | تا تو هم خود وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام | خوشهایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آنرا میبرید | پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آنرا میبری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست | که در اینجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت هر دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن

گفت

گفت این دانش ز که آموختی | که بر دانش خرمنی بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا | گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست | روحهای تیره گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه | در یکی درّست و در دیگر شبه

واجبست اظهار این نیک و تبه | همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این مرگ اینهان | تا نماند گنج حکمتها نهان

شعر چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نما از روح
دارد و او بر روح زنده ست نه روح بدو پس اگر از صورت
مرگ قفس تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصانی
نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او ساختن بعد از
خرابی باز تواند ساخت کما قال المولوی فی المثنوی

تو بدان کین تن بود همچون لباس | روح او را الابس امدد قیاس

تن همی نازد به خوبی و جمال | روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش کای مزبله تو کیستی | یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت مینگنجد در جهان | باش تا که من شوم از تو نهان

سبزه ها گویند ما سبز از خودیم | شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید کای امم | خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه جان شخص آن | سایه را بی شخص خود نبود توان

قامت تو بر قرار آمد بساز | سایهات کوتهتر دمی یکدم دراز

روح را توحید الله خوشتر است … غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف … آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توی که بی بدن داری بدن … پس مترس از جسم و جان بیرون شدن
اینجهان خوابست اندر ظن مایست … گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز … هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن … نیست باک و بتر و صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست … گفت پیغامبر که خواب نایم است
گر شود عضوی ببر در خواب سست … چون شدی بیدار بینی درست
آنکه اندر خواب عضوت برده بود … دادش اندر وقت بیداری وجود
کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند … چون بخواهد باز قایم میکند

از قصهٔ حضرت عزیز ع و اجتماع اجزای او بعد از ریزه شدن

ای عزیزا در نگر اندر خرت … که بپوسیده است و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را … آن سر و گوش و دم و دو پاش را
دست نه و جزو بر هم مینهد … پاره‌ها را اجتماعی میدهند
چشم بگشا حشر را پیدا ببین … تا نماند شبهات در یوم دین
تا ببینی جامعی را تو تمام … تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت مردن ایمنی … از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود بنازی وقت خواب … گر همی گردی پریشان و خراب
بی جراحت چون دهد اونهی … گر جراحت شد چرا افغان میکنی

در وی

ای درویش

در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته
نشود کسی بر سر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری
باختیار بمیر تا از این گنج بهره نقد رسی مثنوی

باش خواهان اجل چون طفل شیر … نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو میباش نه از عجز و رنج … بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه بر کن کز عقیق این یمن … صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست … از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج … میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت اینخانه خود ویران شود … گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح … مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا … لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کی دریغ … اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی … گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار … بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی خبر … ورنه دایم میزدم آنجا تبر

شعر بنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان
خواهد بود بعد از قیامت صغری که آن عبارت از موتست
کما قال النبی ع من مات فقد قامت قیامته الصغری و این
انبعاث بعد از موت حقیقی بسوی حیات در یکی از برازخ